



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۸۴۷

دل بی‌قرار را گو که چو مستقر نداری
سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری

به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی
سخن پدر نگویی هوس پسر نداری

به مثال آفتابی نروی مگر که تنها
به مثال ماه شب رو چشم و حشر نداری

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن هله گیر در نداری

و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در
چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری

تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری

چو فرشتگان گردون به تو تشنه‌اند و عاشق
رسدت ز نازنینی که سر بشر نداری

نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری

تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا
ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری

وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو
بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری

بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو
بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۷۷

گفت یارش کاندرا ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دو تا یکتا برد

آن دو همبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما
یکدل و یککار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را ملکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
 تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
 سوی عرصه‌ دور و پنهانی عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
 وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
 زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
 زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
 تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها می‌کشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد